



سرشناسه: وزیري، طبع، ۱۳۵۸. - گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور: گزارش از زندگی سردار شهید عباس خوش‌سما، گردآوری و بازنویسی طبعه وزیري؛ تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور
اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ ویراستار
سیدمحمد آریازاد.

مشخصات نشر: مشهد: نشر ایمان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۶۶ ص. - مصورانه رنگی.

فهرست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)، [ج. ۲]. ۴۲.

شابک: 978-622-6608-28-2

وضعیت فهرست نویسی: ضمیمه

موضوع: خوش‌سما، عباس، ۱۳۳۷ - ۱۳۶۵.

موضوع: شهیدان -- ایران -- سرگذشتنامه

موضوع: Martyrs -- Iran -- Biography

موضوع: سرداران -- ایران

موضوع: Iran -- Generals

موضوع: شهیدان -- ایران -- مشهد -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Martyrs -- Iran -- Mashhad -- Survival -- Diaries

شابک: افزودن آریازاد، سیدمحمد، ۱۳۴۱. - ویراستار

شابک: افزودن آریازاد، سیدمحمد (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)، [ج. ۲]. ۴۲.

رده بندی کنگره: ۱۳۹۸، ج ۱۲۲، ۹۸۶ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۸۰۲۲۲

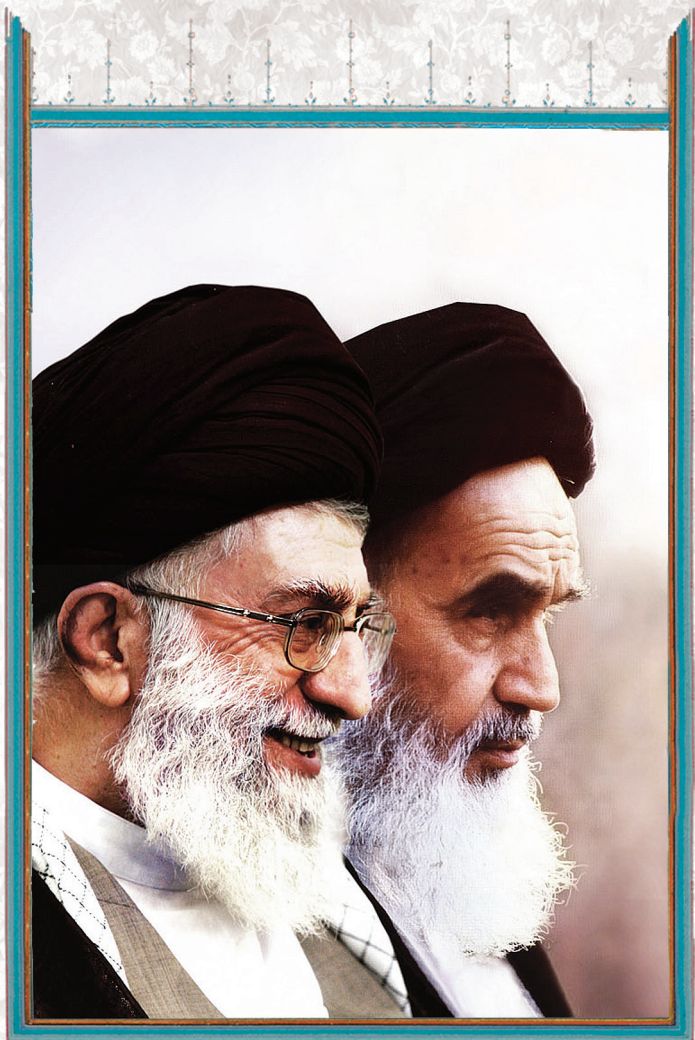
شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۵۰۱۶۷



عَلَيْهِ السَّلَامُ

عَلَيْهِ السَّلَامُ

عَلَيْهِ السَّلَامُ



مجموعه ایثارنامه



عنوان کتاب: فرآزهایی از زندگی سردار شهید عباس خوش سیما
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: طیبیه وزیری

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دینانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبیه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانیور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۲۸-۲

قیمت: ۵۰/۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَٰكِن لَّا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد از زندگی پاک از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر ﷺ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

عباس خوش سپه‌ها



محل تولد: قوچان - روستای اینچی کیکانلو

تاریخ تولد: ۱۳۳۷/۸/۲۰

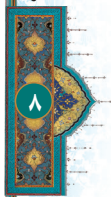
محل شهادت: شلمچه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۶

آخرین سمت: فرمانده مهندسی - رزمی سپاه خراسان گلزار: آرامگاه خواجه ربیع مشهد

عباس خوش سیما در بیستمین روز از آبان ماه ۱۳۳۷ در روستای اینچه کیکانلو از توابع شهرستان قوچان، استان خراسان رضوی دیده به جهان گشود. پدرش بیک میرزا و مادرش نازلی غلامی اینچه کیکانلو نام داشت. عباس در سن چهار سالگی از نعمت پدر محروم شد و در دامن پرمهر و محبت مادرش تربیت یافت.

دوران ابتدایی را در همان روستا در دبستان همت به پایان رساند و سپس به اتفاق خانواده‌اش راهی تهران شد. علاقه‌ی وافری به تحصیل داشت. به همین دلیل با وجود مشکلات زیاد مالی خانواده، تحصیلش را رها نکرد و به تحصیل



در دوره‌ی راهنمایی و دبیرستان پرداخت. سه سال اول دبیرستان را در مدرسه‌ی رستاخیز تهران و سال آخر دبیرستان را در مشهد گذراند و موفق به اخذ مدرک دیپلم شد.

زمانی که در تهران بود صاحب‌خانه اجازه مصرف برق را در شب به آن‌ها نمی‌داد، او در کوچه با نور ستون‌های برق درس می‌خواند. در دوران انقلاب اعلامیه‌های امام را توزیع و در راهپیمای‌های شرکت می‌کرد. در جلسات آقای شیرازی و قمی (در مشهد) حضور می‌یافت. در زمان ورود امام خمینی رضی الله عنه به ایران، با مشقات زیادی خودش را به تهران رساند و در مراسم استقبال از امام حضور یافت.

هم‌زمان با پیروزی انقلاب اسلامی، به تبلیغ جمهوری اسلامی پرداخت و مردم را برای رأی دادن به آن تشویق می‌کرد. در بسیج فعالیت داشت و سعی می‌کرد مشکلات دیگران را حل کند و برای جوانان کاری انجام دهد. برای امنیت

و آسایش شهروندان، شب‌ها کنار دوستانش در محلات و خیابان‌ها کشیک می‌داد. با تشکیل نهاد مردمی بسیج، به عضویت این نهاد درآمد. مدتی به سقز رفت تا با ضدانقلاب در کردستان مبارزه کند. و بعد به صورت افتخاری عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد.

برای حفظ انقلاب در شهر مشهد تحت عنوان پاسدار افتخاری، به مبارزه با گروهک‌ها و منافقین برخاست هم‌چنین برای مبارزه با شورش‌های ضد انقلابیون در کردستان حضور یافت.

دوبار توسط منافقین مورد سوء قصد قرار گرفت.

با شروع جنگ تحمیلی، به خاطر دفاع از قرآن، دین، مملکت و ناموس هم‌میهنانش به جبهه‌های حق علیه باطل شتافت. فرماندهی مهندسی - رزمی سپاه خراسان را بر عهده داشت. در حمل مهمات و اسلحه به مناطق جنگی بسیار فعال بود.

عباس خوش‌سیما در سال ۱۳۶۱، در حالی که

۲۰ سال داشت با خانم ملکه خیری ازدواج کرد. زندگی مشترک آن‌ها بسیار کوتاه و به مدت ۲ سال بود. ثمره‌ی ازدواج آن‌ها یک پسر به نام حامد (متولد ۱۳۶۳/۳/۱۰) و یک دختر به نام هانیه (متولد ۱۳۶۴/۱۰/۲۸) می‌باشد.

او دوست داشت فرزندانش در کارها اعتماد به نفس داشته باشند و تقوا را سرلوحه‌ی کار خود قرار دهند.

عباس خوش سیمما در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۶ طی عملیات کربلای پنج به منطقه‌ی شلمچه بر اثر اصابت ترکش به سر به فیض شهادت رسید. پیکر او در گلزار شهدای خواجه ربیع مشهد دفن گردید.

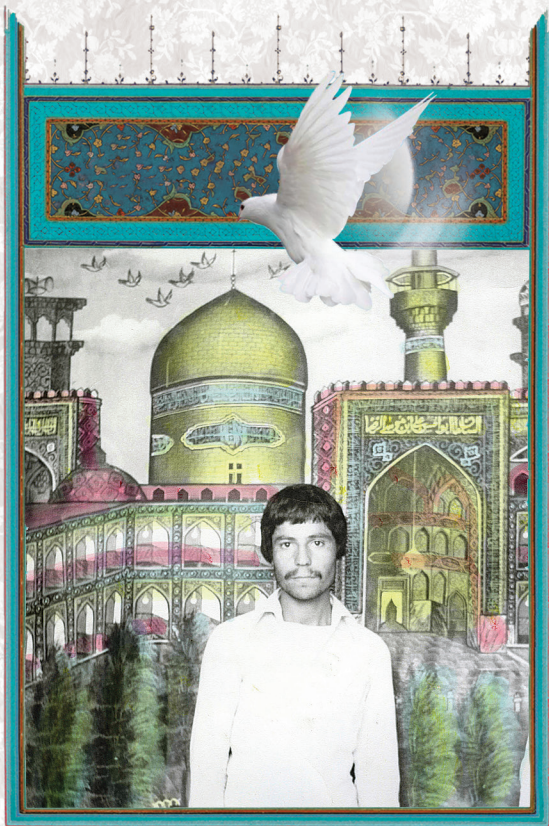
عباس کودک بود که پدرمان را از دست دادیم. به همین دلیل مادر هرکجا که می‌رفت او را به همراه خود می‌برد. عباس از همان کودکی نازدانه بود.

بین خواهران و برادرانمان از همه بهتر و خوش اخلاق‌تر بود. وقتی مادر وضو می‌گرفت، سریع سجاده ایشان را پهن می‌کرد و به مادر می‌گفت: «شما برای خواندن نماز باید به مسجد بروید.»



با پیروزی انقلاب در درون عباس هم غوغایی برپا شد. بیشتر وقتش را در مسجد می‌گذراند حتی مواقعی که گشت شبانه داشت، در مسجد می‌خوابید. وقتی می‌خواست اسلحه حمل کند شوهرم کمکش می‌کرد، چون اسلحه سنگین بود.

خود را در برابر انقلاب مسؤؤل می‌دانست و تمام تلاشش خود را برای محافظت از آرمان‌های انقلاب به کار می‌بست. وقتی آخر شب از گشت شبانه خسته به خانه می‌آمد از زیر پای ما وارد رختخواب می‌شد و با صدای آرامی می‌گفت: نترسید، عباس هستم، خسته ام، خوابم می‌آید. لیلیا خوش سیمان، خواهر شهید



دوره‌ی دوم ابتدایی در دبستان با عباس هم کلاس بودم. باران شدیدی بارید و سیل تمام خانه‌های روستا را خراب کرد، مسجد روستا هم خراب شده بود.

عباس به ما گفت: بعد از ظهرها در ساختن مسجد کمک کنیم. ما هم پذیرفتیم و بعد از ظهرها بعد از مدرسه به مسجد می‌رفتیم و در ساختن مسجد در کارهایی از قبیل حمل سنگ‌ها و آجر و ... بسیار کمک می‌کردیم.

حجت تیموری، خواهرزاده و دوست شهید



ما با هم در یک محله زندگی می‌کردیم. از طریق یکی از دوستانشان که پدر مرا می‌شناختند به ایشان معرفی شدم. خواهر بزرگشان به خواستگاری آمد. مراسم خواستگاری خیلی معمولی و ساده برگزار شد.

با این‌که خانواده جواب مثبت داده بودند ولی عباس می‌خواست از زبان خودم بشنود. آن زمان در کردستان مشغول خدمت بودند.

می‌خواستند مطمئن شوند که من با شغل ایشان مشکلی ندارم. می‌گفتند: من اکثراً این‌جا نیستم، ممکن است در طول یک ماه فقط دو سه روزی این‌جا باشم.

من با توجه به مردانگی، تکامل روحی و پختگی که در ایشان دیدم، نظرم راجع به شخصیت ایشان مثبت بود.

برای شغل عباس به عنوان یک پاسدار احترام خاصی قایل بودم. جوابم مثبت بود و به این ترتیب ازدواج ما انجام شد.



۱۰-۲۰ روز اول زندگیمان، در خانه برق نداشتیم و بدون برق زندگی می کردیم. وقتی به خانه برق کشیدیم، ایشان در کردستان بودند. ۴ الی ۵ ماه طول کشید که برگردند و حتی ما تا زمانی که پسرم به دنیا آمد و دو سه ماهه بود، در خانه آب هم نداشتیم. ولی در عین حال زندگی شیرین و بی دغدغه ای را می گذرانیدیم. با وجود این که حضور نداشتند، اما نامه ها و تلفن هایشان آرامش بخش بود. حتی زندگی ما برای فامیل مَثَل شده بود. در خانه ای که نه آب و نه برق دارد زندگی می کنند و این قدر زندگی خوبی دارند.

ملکه خیری، همسر شهید

نسبت به حجاب حساس بود. روزی عباس در راه مسجد، دختر بچه‌ی همسایه مان را در خیابان بدون روسری می بیند. به او شکلات می دهد و می گوید: «دخترم روسری سرت کن». الان آن دختر بزرگتر شده و تعریف می کند که هنوز شیرینی آن شکلات یادم هست.

حتی خانم های فامیل که بدون جوراب به خیابان می آمدند، برای آنها چند جفت جوراب خریده بود تا بدون جوراب بیرون نروند.

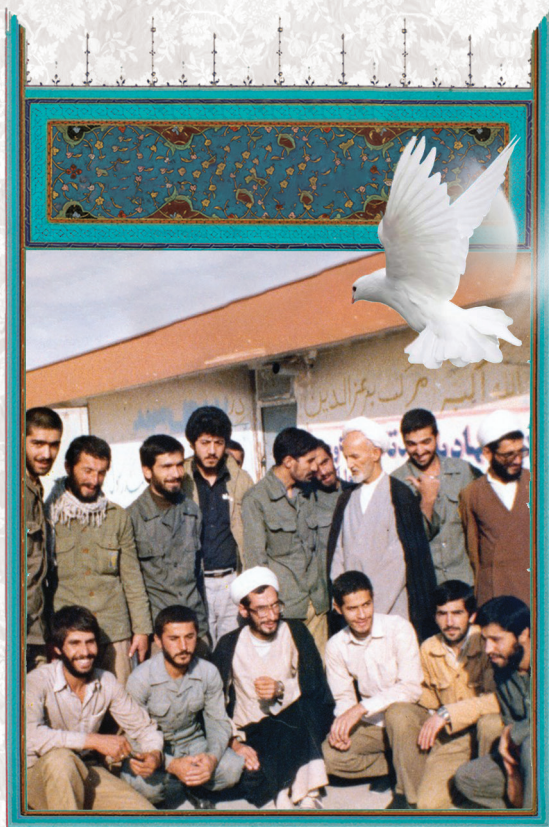


علاقه‌ی زیادی به امام خمینی علیه السلام داشت. گاهی تا دیروقت سرکار بود. زمانی که به منزل برمی‌گشت، تلویزیون را روشن می‌کرد و اگر سخنرانی امام در حال پخش بود، با یک حالت خیلی خاصی گوش می‌کرد.

انگار تمام وجودش گوش بود. گاهی به شوخی می‌گفتم: دهانت باز می‌ماند، انگار می‌خواهی حرف‌های امام را بخوری. آن قدر با دقت و دل و جان گوش می‌سپرد که صبح تمامی سخنرانی امام را جمله به جمله بیان می‌کرد.

همیشه می گفت: منت از جیب بکش، از کسی منت نکش! در طول زندگی تا جایی که ممکن است، مشکلات را خودت حل کن.

این حرف‌ها باعث شده بود که من در زندگی از کسی خواهش نکنم و تمام تلاشم را صرف حل مشکلم به کار بگیرم تا دستم پیش کسی دراز نشود و به کسی رو نیندازم. دوست داشت مستقل باشیم.



دخترم سه ساله بود. ایشان به من تأکید می‌کردند که دخترم را با چادر و روسری آشنا کن تا عادت کند. به او یاد بده حجاب برای حفاظت اوست. همسرم میوه فروشی داشت، بعضی وقت‌ها به مغازه می‌رفتم و کمکش می‌کردم.

برادرم به من می‌گفت: تو نباید به مغازه بیایی و با مرد نامحرم صحبت کنی، من وجدانم ناراحت است.

در بحران‌ها و مشکلات صبور بود. می‌گفت: همیشه خدا را در نظر داشته باشید که او ناظر بر اعمال ماست.

گرفتاری‌های دیگران را حل و اگر کمکی به دیگران می‌کرد، مستقیم این کار را انجام نمی‌داد، مبادا طرف حسابش شرمنده شود و منتی بر سرش باشد. حتی در مورد مادرش اگر می‌خواست پولی به او بدهد، یا روی طاقچه و یا در کنار سفره می‌گذاشت.

به دلیل مبارزه با شورش های ضد انقلاب دو نوبت مورد سوء قصد قرار گرفت .
وقتی به ایشان می گفتم: مواظب خودتان باشید که منافقین شما را نکشند. می گفت: هرچه خواست خدا باشد. چه در این جا، چه در جبهه یا هر جایی که لیاقت داشته باشم.

یادم هست، روزی یکی از همسایه ها که پسرش برای سربازی به منطقه دوری منتقل شده بود با حالت التماس و خواهش می گفت: اگر آقای خوش سیمما می تواند، کاری بکند تا پسرم را به منطقه‌ی نزدیکتر بیاورند، چون زن و بچه دارد. عباس می‌گفت: ناراحت می شوم که چرا مردم این را درک نمی کنند که مملکت به این جوان ها و به کار اینها نیاز دارد. ولی با همه‌ی این حرف‌ها، اگر از دستش ساخته بود، انجام می داد.

در همان محله همسایگانی بودند که شاید وقتی اوضاع زندگی خودمان را می دیدند جرأت نمی‌کردند، خواهشی داشته باشند و چیزی بگویند. گه گاهی که دیر وقت از مأموریت

آمده بود یا صبح درب منزل او را می دیدند.
گریه می کردند و با التماس از عباس می خواستند
که کاری بکند.
عباس می گفت: گریه های این مادر مرا وادار
می کند، تا آن جا که می توانم برایش کاری
انجام دهم.





من بچه‌ی کوچک داشتم و سرم به بچه‌ها گرم بود، همیشه توصیه می‌کرد. از مادرم خبر بگیر. (ایشان در کودکی پدرشان را از دست داده بودند و برادرانش هم این‌جا نبودند) مادرشان بیشتر با من بودند و توصیه دیگرایشان شرکت در تشییع جنازه شهدا بود.

یادم نمی‌آید چند تا تشییع جنازه شرکت کردیم؟ چه در سرما چه در گرما، مادرش می‌گفت: برایم شیرین است کاری که عباس از من خواسته انجام دهم.

در آن زمان در مورد امام خیلی صحبت می‌شد

و همیشه به ما یا اطرافیان می گفت: کاری که
الآن انجام دهیم چیزی نیست، اگر از این بیشتر
هم بخواهد، انجام می دهیم.

همیشه می گفت: هرچه امام می گوید، گوش
کنید و مطمئن باشید که به ایشان الهام شده
است و اگر گوش نکنید، پشیمان و شرمنده
می شوید. خیلی سفارش می کرد که به حرف
امام گوش کنند یعنی رهبری را با دل و جان
قبول داشت. واقعاً امام را دوست داشت.
همیشه سفارش به اطاعت از ولی فقیه و نماز
اول وقت می کرد. صحبت هایش همواره مختصر
و مفید بود.

من نگهبان موتورخانه‌ی یکی از ساختمان‌های آستان قدس بودم. شهید گاو به مجروح شده بود. ایشان به همراه یکی از دوستانش - آقای محسن رضایی - برای دیدن شهید گاو به مشهد آمده بودند و بعد از عیادت به محل خدمت من آمدند. خوش سیما به من گفت: تو خجالت نمی‌کشی که در این جا نگهبانی می‌دهی در حالی که در جبهه به نیرو بسیار احتیاج است؟ من به ایشان گفتم: دیگر به جبهه نرود. گفت: باید بروم. وظیفه من است.



پسرم مریض شده و بسیار بی تابى مى کرد. وقتى که ایشان از سپاه برگشت، او را به بیمارستان بردیم و در حضور ایشان بچه را پانسمان کردند. به من گفت: من در جبهه بدن های تکه تکه شده ی زیادى دیدم، بدن هایی که سر نداشتند، ولى آن قدر ناراحت نمى شدم که برای این بچه ناراحت شدم.

در نگهدارى بچه ها به من کمک مى کرد. با آنها با زبان بچگانه صحبت مى کرد. وقتى که فهمید خداوند به او دختری داده است، بسیار خوشحال شد.

وقتی بچه‌ها را می‌بوسید، احساس می‌کردم با
تمام وجودش می‌بوسد.
اگر یک ساعت فراغتی پیدا می‌شد، سعی
می‌کرد آن یک ساعت را با بچه‌ها باشد نه
این‌که فقط بچه‌های خودمان را دوست داشته
باشد! کلاً بچه‌ها را دوست داشت.

راننده‌ی ایشان تعریف می‌کردند: زمانی گروه دموکرات او را در سقز دستگیر و کتک می‌زنند تا نشانی منزل عباس را بدهد.

بعدها وقتی عباس را می‌بیند. به او می‌گوید: دموکرات‌ها من را خیلی اذیت کردند، اگر آدرست را داشتیم، حتماً می‌دادم.

شب‌ی دیگر هم منافقین به خانه‌ی عباس حمله کردند، در آن شب هم‌سرم در منزل پدرم بودند آن‌ها مادرش را ترسانده و اذیت کرده بودند تا محل عباس را از او بپرسند.

مادرش می‌گفت: اگر مرا تکه تکه می‌کردند، من نمی‌گفتم عباس کجاست.

ملکه خیری، همسر شهید

زمانی که آقای علی پور و دوستشان شهید شدند، عباس می گفت: تمام بچه هایی که با هم صمیمی بودیم، رفتند. من دیگر خجالت می کشم.

همه می گویند هم زمانت رفتند و تو مانده ای. به من می گفت: شاید اگر شما تو دعا کنید و راضی شوید مشکل من حل شود.

همیشه در رابطه با بچه ها توصیه می کرد که این قدر بچه ها را به من وابسته نکنید، برای شما مشکل پیش می آید. یادم هست پسرم زمانی که پدرش می خواست به مسجد برود گریه می کرد که او را همراهش ببرد.

می گفتم: بچه گریه می کند او را با خودتان
ببرید. می گفتم: به من وابسته می شوند.

خیلی می گفتند: من برای خودتان می گویم
که بعداً اذیت نشوید! بعد از شهادتش اقوام
می گفتند: خودش می دانست که به شهادت
می رسد.

من هم می دانستم که این رفتارها برای این
است که در مدت کوتاهی به شهادت می رسد.



این اواخر گاهی نیمه شب از صدای قرآن خواندنش بیدار می شدم. می توانم سوگند بخورم که در ماه آخر، حتی یک شب به راحتی نخوابیدم.

تمام شب تا صبح بیدار می ماند و قرآن و نماز شب می خواند. شاید من متوجهی چیزی که به آن رسیده بود، نمی شدم. بچه ها پشت سرهم و کوچک بودند و من دست تنها بودم، خصوصاً زمانی که پسرم را از شیر گرفته بودم، خیلی اذیت شدم. یک شب متوجه شدم صدای بچه نمی آید. وقتی بیدار شدم دیدم عباس در گوشه ای بچه را بغل گرفته و آرامش می کند، طوری که من بیدار نشوم.

ملکه خیری، همسر شهید

۲۹ دی ماه سال ۱۳۶۲ بود. ساعت ۹ شب، ناگهان بیسیم به صدا درآمد و از پشت بیسیم صدای مظلومانه‌ی برادران مستقر در دهات آغ یازی^۱ به گوش می‌رسید که تقاضای کمک می‌کردند.

ظاهرا درگیری سختی با ضد انقلاب داشتند. ولی با شب برفی و وضعیت جاده و وجود ضدانقلاب، ما چکار می‌توانستیم بکنیم؟ خیلی تلاش کردیم تا این‌که بالاخره روز بعد پنجاه نفر نیرو به کمک بچه‌ها فرستادیم.

دفتر خاطرات شهید عباس خوش سیما

۱ - آغ یازی نام روستایی در استان کردستان شهرستان بیجار-بخش کرانی



در روز ۱۸ اسفند ماه ۱۳۶۲ ساعت ۹ صبح که حدود ۳۰ نفر از برادران بسیج و سپاه در پایگاه "حسن سالاران" جهت تأمین به جاده می آیند و بر اثر کمین ناجوانمردانه‌ی ضد انقلاب، ۱۴ نفر شهید و ۱۱ نفر زخمی شدید داشتیم.

یکی از شهدا یک تفنگ برنو از کوموله‌ها به غنیمت گرفته بود. ایشان هم شهید شد. خداوندا شکر که همه در راه و برای رضای شما کار می‌کنند.

درگیری با ضد انقلاب

نیروهای ضد انقلاب به روستایی در شش کیلومتری سقز حمله کرده و آن را تصرف و جاده‌ی سقز- دیواندره را نیز گرفته بودند. بچه‌ها به محل حادثه رفتند و با آنها درگیر شدند. یکی از دوستان پاسدار به نام برادر "شهید سید حسین اسلامی" تیر به سرش اصابت و به شهادت می‌رسد. وی دو روز قبل از مرخصی آمده و از دوازده روز مرخصی که داشت، فقط هشت روز آن را استفاده می‌کند. دلش طاقت نیاورده به جبهه برمی‌گردد و در این درگیری شهید می‌شود. ایشان وصیت کرده بود مرا با لباس پاک پاسداری دفن کنید. بله کردستان این چنین شهیدانی، از ما بسیار گرفته است. شهیدانی بسیار گمنام و مظلوم. خداوندا تو را شکر که قدم‌های ما را در راه دین خودت استوار کردی.

دفتر خاطرات شهید عباس خوش سیمما

بیشتر وقتش را در جبهه می گذراند. خیلی کم از مرخصی استفاده می کرد. در مرخصی هایش به دنبال کارهای اداری سپاه بود و شب ها دیر وقت به منزل می آمد.

می گفت: نمی دانم ناهار خورده ام یا نه؟ ناراحتی معده داشت. وقتی من به ایشان اعتراض می کردم، عصبانی نمی شد و بسیار خوش رفتار بودند.



سردار شهیدان
فرزینک میرزا نعل فتوی ازین
نامی خراسان که عقوبات کردی
درین ایامی که بود بدین
مال کردی

در مزار یکی از دوستانش، عکسی را که با ایشان گرفته بود، نصب کرده بودند. ایشان وقتی به مرخصی آمدند اولین جایی که می‌رفت مزار شهدا بود. از این که در مزار شهدا حضور دارد بسیار خوشحال می‌شد. می‌گفت: خجالت می‌کشم که تمام دوستان صمیمی‌ام شهید شدند و من هنوز زنده‌ام.

برای شهدا ارزش زیادی قایل بود. در تمام مجالس شهدا و تشییع جنازه‌ی آنان شرکت می‌کرد.

ساعت ۴ بعد از ظهر شنبه ۲۱ اسفند ۶۲ جهت خواستگاری یکی از خانواده‌های شهدا همراه برادر "عظیمیان، سید منصور شاهرودیان" و علی‌رضا به خانه آن‌ها رفتیم. زن شهید را که یک دختر بچه کوچک هم داشت، برای برادر شهید و خواهر شهید را نیز برای برادر زن شهید خواستگاری کردیم. در همین زمان ناگهان یکی از دوستان به من گفت: فلانی در نظرت باشد روزی هم همین قضیه برای من و تو اتفاق می‌افتد و شاید کسی هم بعد از شهید شدن من و تو به خواستگاری بچه‌های ما بیایند. من بسیار در فکر فرو رفتم و با خودم گفتم مسئله‌ای نیست همه‌ی این‌ها برای خدا و در راه رضای خدا است انشا... خداوند خودش توفیق عنایت فرماید.

دفتر خاطرات شهید عباس خوش سیمما

شعوت به صبر

وقتی "ولی اله چراغچی" شهید شد، برادرم عکس آن شهید را به دیوار زده بود و به من می گفت: دختر این شهید ۴۰ روزه است. شهید به مادر او گفته است، شما باید مانند حضرت زینب علیها السلام باشید. خواهرم اگر من شهید شدم، شما باید صبور باشید، بی تابى نکنید.

در تشییع جنازه‌ی شهید، کسی از اقوام حاضر نشد که لباس مشکی بپوشد، چون او آرزوی شهادت را داشت. بعد از شهادت ایشان عده‌ای از مردم به ما می‌گفتند: ایشان به ما بسیار کمک‌های مالی می‌کردند. طوری این کار را انجام می‌دادند که کسی متوجه نمی‌شد. ایشان، هیچ چشم‌داشتی از این کار نداشتند.

آخرین دیدار

آخرین نوبت در زمستان به جبهه رفتند. ایشان برای این که ما در آسایش باشیم، بشکهای نفتی برای ما خریدند که شیر داشت و ما به راحتی می‌توانستیم نفت برداریم. برای بچه‌ها کیف و کفش خریدند. به دیدن اقوام رفتند. گویی به ایشان الهام شده بود که دیگر بر نمی‌گردند.

سال ۱۳۶۱ در حال اتمام است، من خسته و غمگین و دل شکسته هستم. خداوندا یک سال از عمر ما گذشت. یک سال از عمر انقلاب عزیز ما گذشت و چه پیروزی‌های خوبی برای اسلام عزیزمان داشتیم.

چه عزیزان و شهیدان خوبی که از دست دادیم و من غمگین از این هستم که ما در این سال آیا واقعاً توانسته ایم دین خود را نسبت به انقلاب و اسلام ادا نماییم. آیا واقعاً سرباز با وفا به امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى
وَرَحْمَةً الرَّحِيفِ بوده ایم؟

خداوندا تو خود شاهد و ناظر هستی، تا جایی

که توان داشته ام در راه و اهداف تو قدم برداشته‌ام. ولی با این حال واقفم که مسلمان خوب و سرباز خوبی نبوده‌ام. خداوندا تمام عزیزان و دوستان خوب ما رفتند و با رفتن این عزیزان مسؤولیت‌های ما سنگین‌تر می‌شود و باید جوابگوی خون این شهیدان و تداوم راه این عزیزان باشیم.



خیلی او را دوست داشتم. هیچ وقت خودم را از او جدا نکردم. من اولین نفری بودم که خبر شهادتش را به او دادند. من بودم ابتدای شب بود که تماس گرفتند.

به همسرم گفتم: هر خبری باشد از عباس آورده‌اند. خانمم گفت: این چه حرفی است که می‌زنید؟! معاونش آقای خیرآبادی گفت: به برادرانش خبر دهید. گفتند: شهید شده است. آخرین باری که او را دیدم شب چهارشنبه، دعای توسل بود. بعد از پایان دعا، خداحافظی کرد و رفت. همان جا به او گفتم: که بر نمی‌گردد؟ وقتی تماس گرفتند متوجه شدم، شهید شده است.

حجت تیموری، خواهرزاده و دوست شهید

در حالی که منطقه زیر بمباران هواپیماها بود، با خودرو در حال حرکت بودیم. شهید «عباس خوش سیمما» به راننده گفت: «نگهدار تا سنگ بگیریم». راننده هم سریع ترمز گرفت تا پایین بیاید و سنگ بگیرند، در همین حال شهید خوش سیمما در را باز کرد، دستم را دور گردنش انداختم که پایین نرود. به راننده گفتم: «حرکت کن، چرا وسط آتش نگره داشتی؟»

وقتی که به وی نگاه کردم متوجه شدم در چند ثانیه‌ای که در خودرو را باز کرده، ترکش از در وارد شده و به سرش اصابت کرده است. او را به اورژانس بردیم. داخل اورژانس سرش را پانسمان کردند، اما ساعت یازده و نیم شب به شهادت رسید.

رضا قارونی، هم‌رزم شهید

خواب دیدم که چهار عدد انگشت دارم و یکی از انگشتان دستم کم است. وقتی از خواب بیدار شدم گفتم او حتماً شهید می شود. وقتی شهید را به معراج آوردند و ما او را دیدیم، زخم سرش بسیار کوچک بود. من گفتم: این شهید نشده است، او را کتک زده اند. شب جمعه شهید به خوابم آمد و صورتش را به من نشان نمی داد. به من گفت: دیگر این حرف ها را ننزید که من در عذاب هستم، من واقعاً شهید شده ام.

لیلا خوش سیما، خواهر شهید

آن روز وقتی می خواستم به تشییع جنازه بروم، احساس عجیبی داشتم. از خانه که بیرون آمدم احساس می کردم همه از من فرار می کنند. منزل ما در خیابان اصلی بود. همین طور که در خیابان راه می رفتم حس می کردم نگاه مردم به شکل دیگری است و هیچ کس نمی خواهد با من رودر رو شود. دلم لرزید ولی جرأت این که حتی فکرش را در ذهنم خطور دهم نداشتم. برادرانش این جا نبودند.

آن روز هوا خیلی سرد بود. دخترم را به منزل مادرم بردم. همسایه‌ی منزل مادرم درب حیاط منزلشان ایستاده بود.

سلام کردم انگار او هم از چیزی خبر داشت .
گفت: کجا می روی؟ گفتم: می خواهم با پسر
تشییع جنازه برویم. آمده ام دخترم را پیش مادرم
بگذارم. دخترم را بغل گرفت، صورتش را به
صورت دخترم چسباند.

من طاقت نداشتم، داخل منزل مادرم شدم.
به مادرم گفتم: نمی دانم مردم امروز چرا این
طوری هستند؟ هر کسی را می بینم از من فرار
می کند، مادرم فهمید، تا این که بالاخره خودم
هم متوجه شدم، عباس شهید شده است.

خودش می گفت گاهی وقت ها که در عملیات بچه ها زخمی می شوند، به پای ما می چسبند و می گویند ما را به عقب ببرید و این جا تنها نگذارید.

همیشه از خدا می خواست زمین گیر نشود و واقعاً طی این مدت ناخنش هم نشکست، حتی یک بار هم مجروح نشد.

شهادتش برای همه سنگین بود. تا جنازه را ندیدیم باور نکردیم که عباس شهید شده است. هیچ کس جرأت نمی کرد حتی به زبان بیاورد که عباس شهید شده است. وقتی به

معراج رفتیم یکی از دوستان لباس مشکی آورده بود، هیچ کس حاضر نشد بپوشد. یعنی نشاط و شادابی که از شهید می دیدیم باعث شده بود شهادتش قابل باور و درک نباشد. ما چیزی را از دست داده بودیم که حتی درکش نکردیم و این برای ما سنگین بود و نبودنش خلأ بزرگی برای همیشه در زندگی ما است.



ملکه خیری، همسر شهید

قسمتی از یک نامه

حجت جان حالت چطور است؟ هم اکنون که نامه می‌نویسم، عشق شهادت سراپای وجودم را فراگرفته و برایم دعا کن تا شهید شوم تا بتوانم با خونم به اسلام عزیز خدمت کنم و متأسفم نتوانستم بیشتر پیش شما بمانم، هرچند شما وقت نداشتید. ولی امیدوارم زندگی خوب داشته باشید و با همدیگر پیر شوید.

خدایا خدایا دردم عقده‌ها دارم
گویا میل شهادت یا فتح کربلا دارم
خاک کردستان دامن گیر است
گویا اسلام عزیز، غریب است

کوچک شما عباس خوش سیما

۱۳۶۱/۱/۶

نامه شهید به خواهرزاده اش حجت تیموری



شهید عباس خوش سیما
فرمانده مهندسی رزمی سپاه خراسان

فرزری از وصیت‌نامه

شاهید

بسم الله القاصم الجبارین

« آرزو دارم که زندگی من در جبهه نبرد و در راه جهاد در راه خدا به پایان برسد و هم‌چون خونین کفتان صدر اسلام کفنی خونین نصیب من گردد. اگر این آرزو را در دل نمی‌پروراندم هرگز با این مردم که خویی از مردانگی و بویی از انسانیت نبرده‌اند زندگی نمی‌کردم.

در دریای مرگ شنا کنید تا به ساحل
نجات برسید.

اکنون که این لیاقت را یافته‌ام تا در
راه خدا قدم در عرصه کارزار بگذارم
اما همیشه این افسوس را دارم که چرا
تاکنون به شهادت نرسیده‌ام؟ اما باز
این فکر را می‌کنم که شاید در این
مدت باقی‌مانده بتوانم جبران گناهان
گذشته را بنمایم و انسان کاملتری باشم
بعد به شهادت برسم.

اما قبل از شهادت، مادر عزیزم و تنها
امیدم، امیدوارم که خداوند صبر و اجر
شهید نیز به تو عطا فرماید. گرچه غم
از دست دادن فرزند سخت است اما
تو که فرزندی را در راه باطل از دست

نمی‌دهی. چنانچه خداوند می‌فرماید : کسی که در راه خدا شهید شود خون بهایش من هستم. پس زمانی که خون بهایی به این عظمت دریافت می‌نماید صبر کن و بر صبرت پایدار باش.

و اما همسرم، ای ستاره زندگیم، همیشه درخشان باش تا من خوشحال باشم و تحمل کن که صبر برای اسلام و خداوند بسیار عزیز می‌باشد و خداوند خودش ناظر بر زندگی و عشق پاکمان است و اما گریه کردن بر شهید مستحب است و گریه شما مادر و برادران و خواهران و همسرم بر من شاید غسلی باشد بر پاکی از گناهانم گرچه

در نظر خود گناهی ندارم اما امیدوارم
که آن طور که شایسته است نزد اولیاء
و اوصیاء خدا باشم.

مادرم، اگر خدا بخواهد به زودی
فرزندی به ما عطا کند، امیدوارم که
ادامه دهنده راه خونین اسلام باشد.
مادرم، اگرچه شما فرزند از دست
می دهید اگر خدا بخواهد ما هم به نوبه
خود فرزند از دست می دهیم اما شما
فرزندی گناهکار و ما فرزندی معصوم و
شایسته انقلاب از دست می دهیم.